

به نام خدا

داستان بلند

اتاقی به عمق اقیانوس

پای راستش روی زمین آرام و قرار نداشت. مشتش را گره کرده بود، گویی رازی در آن نهفته است که هنوز برای نمایان کردن آن تردید داشت. نفس عمیقی کشید؛ تلاشی ناموفق برای خوب و آرام جلوه دادن همه چیز

سرانجام لب از هم گشود و گفت: «من خیلی به این جور مکالمه ها عادت ندارم. فکر می کنم اولین بار باشه که پیش روان شناس». او مدم

سر و وضع مرتبی داشت و خورشید، یادگاری کهنه ای روی صورتش به جا گذاشته بود. از نگاه مستقیم به دکتر پرهیز می کرد و سعی داشت توجهش را جلب چیز دیگری کند

«دکتر گفت: «مشکلی نیست! راحت باش. هر زمانی که دوست داشتی، شروع می کنیم

«بالاخره نگاهی به دکتر انداخت و گفت: «از کجا باید شروع کنم؟

«...» «این قصه ی شماست. از همون جایی که باید شروع کنید، شروع کنید

شروع کرد:

- «اسم من طاهره، سی و چهار ساله. فکر می کنم شما اصالتاً برای این جا نباشی، درست می گم؟ پس شاید دقیق متوجه حرفم نشی، اما برای بچه های بندر، دریا همیشه یه چیز متفاوت. اولین قدم های ما تو ساحله. قد کشیدن و ورجه و ورجه هامون تو ساحله. آخرین قدم هامون هم اگه تو ساحل نباشه، شن و ماسه ش توی کفش و جوراب مون هست! آقای خدا بیامرز، ماهی گیر بود. زندگی ما از همون اول به برکت دریا می گذشت. شباً قبل از خواب، مادرم برام از داماهی و افسانه های دریا می گفت تا خوابم ببره. خب، وقتی تو این شرایط رشد کنی، سرنوشت خودتو با این امواج عجیب شده می بینی

منم از سیزده سالگی بغل دست آقام ماهی گیری می کردم. تور پهن می کردم کف آب. مادرم همیشه می ترسید درسو مشقو بذارم کنار. آخه خیلی پیش می اومد که از مدرسه فرار کنم. تقریباً بیشتر معلماً قیدمو زده بودن

آقامم باهام ترش می کرد، اما چون می دونست یه راست می رم اسکله پیش خودش، همچین بدش هم نمی اومد. بالاخره دست تنها بود. ...البته دکتر، من هیچ وقت درسو رها نکردم. حتی بعد از بابام

هفده سالم بود. وقتی آقام سخته کرد رو می گم. غروب بود، وسط مرداد. ما ماشین نداشتیم. رفتم کمکش تا جنس و بارشو برگردونیم! خونه. یکی از ماهی گیرای اسکله ی پشت شهر، تا منو دید گفت: حال بابات بد شده

بیهوش تو ساحل پیداش کرده بودن و مستقیم بردنش بیمارستان. فقط دویدم. هوا خیلی گرم بود. تنم خیس عرق شده بود

دوستای آقام اون جا بودن. همین که دیدم صورتاشون خیس و دارن گریه می کنن، پاهام سست شد

اون شب، همه ی وسایلی که همراهش بود رو به من دادن: یه تسبیح خیس خورده ی تربت، کلاه کهنه ی حصیری ش، انگشتر عقیقش و «!چکمه هاش. چکمه هاش پر از شن بود

طاهر سکوت کرد. احتمالاً به این فکر می کرد که اگر پدرش زنده بود، باز هم همه ی این اتفاقات رخ می داد یا نه

«دکتر به سکوت پیش آمده خاتمه داد و گفت: «خدا پدرتون رو بیمارزه

طاهر سری به نشانه‌ی تشکر تکان داد و ادامه داد

بعد از اون، شرایط برای من و مادرم سخت‌تر شد. درس من تقریباً تموم شده بود و بیشتر وقتم رو به کار کردن اختصاص داده -». بودم. با این‌که به چم‌وخم ماهی‌گیری مسلط شده بودم، ولی دیگه دلم نمی‌خواست سمت ماهی‌گیری برم. رفتم پیش عمو جاسم

عمو جاسم، عموی واقعی من نیست. صمیمی‌ترین دوست خدایامرز پدرم بود. توی دوره‌ی سربازی و جبهه با هم رفیق شده بودن. رفت‌وآمد ما ولی خانوادگی بود. حتی خبر فوت بابام رو عمو جاسم به ننه داد

عمو جاسم تأسیساتی بود. تأسیسات کشتی. یه کارگاه نقلی برای تعمیرات لنج تو بندر داشت. تو کل بندرعباس، کار عمو جاسم زبون‌زد بود. خود عمو جاسم می‌گفت از امارات و عمان هم برای تعمیر میان پیشش. من همیشه برام سؤال بود که لنج تعمیر لازم! چطوری این‌همه مسیر رو میاد و البته هیچ‌وقت به چشم خودم لنج اماراتی و عمانی ندیدم... بگذریم

دست راست عمو جاسم بودم. بعضی شبها تو کارگاه می‌خوابیدم. بهم می‌گفت مایه‌ی جوشکاری رو تو خودم دارم

می‌گفت: «ببین طاهر، اگه پخمه‌بازی درنیاری، جاسم مونیسای بعدی بندرعباس تویی! من حتی حاضرَم چند سال دیگه کارگاه رو «بسپرَم دست خودت. اما به شرطی که نری پی رفیق‌بازی و یللی‌تلی

. عمو جاسم دوتا دختر از من بزرگ‌تر داشت، ولی انگار به من بیشتر اعتماد داشت تا به خواستگارهای اون دوتا

من با دقت کار می‌کردم. تمیز جوش می‌زدم. نه یه خال بیشتر، نه یه خال کمتر. عمو از کارم راضی بود. بهم می‌گفت: «طاهر! خال‌زن

! «موقع حقوق دادن هم هوامو داشت. همیشه می‌گفت: «بابات دست‌پر می‌رفت خونه. نبینم دست‌خالی بری خونه‌ها

سه سال به همین منوال گذشت. یه روز، عمو جاسم منو کشید کنار و گفت: «کارت که تموم شد و بقیه رو راهی کردی، خونه نرو. «امشب با هم برمی‌گردیم. باید چهار کلمه حرف مردونه با هم بزنینم

من واقعاً می‌ترسیدم که ننه گفته باشه وقت زن گرفتن طاهره و باهاش راجب ازدواج صحبت کن. آخه چند روز قبلش، ننه منو دیده بود که با دختر همسایه تو کوچه بگو و بخند راه انداختم و گل از گلم شکفته. الانم عمو می‌خواست راجع به اهمیت ازدواج و این‌که ننه دوست داره نوه‌هاشو بغل بگیره و «تو دیگه خوبیت نداره عزب بمونی»، صحبت کنه با همون ادبیات خاص خودش، و من کیلو کیلو! آب بشم و برم تو زمین

«دست آفتاب‌سوخته و سنگین‌شو دور گردنم انداخت و گفت: «طاهر! وقتشه بزنی به دل دریا

یه سیگار از جیبش درآورد و سعی کرد روشنش کنه

«!- «منظورت چیه عمو؟

در حالی که با دستش دور سیگار دیوار می‌کشید تا آتش فندک خاموش نشه، با سر اشاره‌ای به من کرد که یعنی

«بچه، یه دقیقه ساکت بمون. مگه نمی‌بینی تمرکز کردم؟»

بالاخره سیگارش روشن شد

«گفت: «یکی از دوستانم بهم سپرده برای کار تأسیساتی روی کشتی، یه جوون کاربلد و سر بهراه بهش معرفی کنم

«!- «خب؟ نکنه منو می‌خوای معرفی کنی؟

- «آره دیگه پسر! کی از تو بهتر؟ هم درستو خوندی، هم ماشالا هزار ماشالا کار بلدی. فردا بهت می‌گم کجا بری. خودش کامل بهت «می‌گه چی‌کار باید بکنی و چه مدارکی باید ببری براشون

اجزای صورتم جمع شده بود و با تردید و تعجب، به چهره‌ی غرق دود عمو جاسم نگاه می‌کردم. کار روی کشتی اون آرزویی بود که هیچوقت حتی به خودم اجازه نمی‌دادم بهش فکر کنم.

گفتم: «عمو جان، کار روی کشتی که به این آسونی‌ها نیست! اصلاً این به کنار... ننه چی؟! من که نمی‌تونم ننه رو ول کنم به امان»! خدا و برم پی دریانوردی

عمو جاسم پکی به سیگارش زد و سر فرصت، اخم‌هاش رو درهم کشید: «من قبل این‌که بخوام با تو، یه الفبچه، همچین موضوع مهمی رو مطرح کنم، با مادرت صلاح و مشورت کردم. اتفاقاً ننه خیلی خوشحال شد که قراره دیگه با من کار نکنی! مادرت فکر می‌کنه بگو و بخند آقا زادش با دختر همسایه، زیر سر منه

بلندبلند شروع کرد به خندیدن و سر به سر من گذاشت. منم از خجالت سرخ شده بودم

- «نگران مادرت نباش. خاله لقا هست، دخترا هم که هستن. البته گویا دختر همسایه هم هست که هواشو داشته باشه. والا دور ایشون»! شلوغ تره

می‌دونستم که حالا حالاها دستبردار نیست

- «تو هم که قرار نیست برای همیشه از ایران بری! جای این صحبتا، به این فکر کن که قراره همه‌ی دنیا رو بگردی و برای خودت کسی بشی. همه می‌گن این بچه کیه؟ چقدر کارش خویه! اون وقت تو باید بگی: تازه اوستامو ندیدی! من شاگرد جاسم مويسات بزرگم! «از اون به بعد از عمان و امارات که سهله، از چین و هندم برای تعمیر میان پیش من

»صدای خنده‌ی جفتمون بلند شد

لب‌های طاهر، میهمان لبخندی از دل گذشته‌ها شده بود

»- «دکتر جان، اگه ممکنه من یه لیوان آب بخورم... خیلی حرف زدم. البته این تازه شروع این قصه‌ست

لبخند طاهر، کوچک و کوچکتر شد، گویی تلخی چیزی مزه‌ی شیرین خاطرات گذشته را محو می‌کرد

دکتر در حال یادداشت چیزی در دفترچه‌ی خاکستری رنگ روی میزش بود. سرش را سمت طاهر بلند کرد: «پس این‌طوری شد که»! دل به دریا زدی

طاهر جرعه‌ای آب نوشید و گفت: «آره... البته به اون سرعت نبود. دوره‌ها و آزمون‌های زیادی دادم، ولی سرانجام، همه‌ی این اتفاقا منو رسوند به جایی که روی عرشه ایستاده بودم. دکتر، دریا و اقیانوس خیلی با هم متفاوتن. یه وقتایی وسط ماهی‌گیری، دریا طوفانی می‌شد. موج‌ها بدنه‌ی قایق رو می‌لرزوند. این‌جور وقتا دست بابامو سفت فشار می‌دادم. اقام زانو می‌زد کنارم، بهم می‌گفت: «ببین»! طاهر جان، پشت سرتو ببین... اون‌جا، اون‌جا رو نگاه کن

با دستش به ساحل و لنج‌های بسته‌شده به اسکله اشاره می‌کرد و می‌گفت: «دیدی؟ ما خیلی از آرامش و سکون اون‌جا فاصله نداریم!» نگران نباش

اما دکتر... اقیانوس خیلی متفاوته. ماه‌های اولی که روی کشتی، پر از دردسر بود. وقتی مسیر طوفان از کشتی ما رد می‌شد، هرچقدر روی عرشه دور خودم می‌چرخیدم و دوروبرو نگاه می‌کردم، فقط و فقط آب بود. نه لنجی بود نه اسکله ای نه دستی برای... فشردن

وقتی اقیانوس طوفانی می‌شه، اصلاً جایی برای آرامش نیست که تو بخوای فکر کنی بهش نزدیکی یا دور! من با خودم فکر می‌کردم چون بچه‌ی بندرم و از بچگی ماهی‌گیری کردم، آب‌دیده شدم. اما این‌طور نبود. چند ماه اول واقعاً سخت بود. اون‌جا بود که فهمیدم مادرم به من نیازی نداشت... من به اون نیاز داشتم

دلتنگی می‌اومد سراغ آدم. بدترین وقت ممکن. انگار متوجه می‌شد دم غروب... پاورچین پاورچین می‌اومد، می‌نشست بغل گوشت، می‌گفت: «سلام آقا طاهر! عجب غروب آفتاب قشنگی. رنگ حنایی پاشیده‌شده روی آب رو نگاه کن... مثل موهای حنا گذاشته‌ی ننه نیست؟»

...اینجا بود که بهت می‌زد

بعد ادامه می‌داد: «شام کشتی خیلی خوشمزه‌ست، اما خداوکیلی بهم بگو هوس قلیه‌ماهی ننه سراغت نیومده؟! البته الان اون قدری تو «ناکجاآباد گیر افتادی که باید از فکر همه‌ی اینا بیای بیرون

و این تیر آخر آقای دلتنگی بود: «بهش فکر نکن، پسر. حداقل تا دو ماه دیگه خبری از خونه نیست

...دو ماه... هشت هفته... پنجاه و شش روز

خودتو اذیت نکن، پسر! به آفات فکر نکن، به ننه فکر نکن، به عمو جاسم و زن‌بچش فکر نکن، به بچه‌های کارگاه که هیچ‌وقت فکر «نمی‌کردی دلتنگشون بشی... فکر نکن! کافیه

همیشه بعد از اون فریاد بلند "کافیه"، می‌رفت. من می‌موندم و تلاش برای فکر نکردن به عزیزام. عزیزی که دور بودن... خیلی «دور. و هرچی بیشتر سعی می‌کردم به این جای خالی فکر نکنم، جای خالی بزرگ و بزرگتر می‌شد و روز و شبم رو می‌بلعید

«دکتر سری تکان داد: «آقا طاهر، عجب قدرت تخیل و تصویرپردازی‌ای داری

طاهر با متانت جواب داد: «اختیار دارید. اثرات تنهایی روی آبه. یکی از تفریحاتم روی کشتی، خوندن کتاب بود

«سعی می‌کردم وسط اون پهنه‌ی آبی، دنیاها‌ی دیگه‌ای برای خودم متصور شم

«دکتر که مشخص بود شیفته‌ی قصه‌ی طاهر شده، لبخندی زد و پرسید: «چند سال روی عرشه بودی؟

«...طاهر پاسخ داد: «یازده سال. آخرش هم نتیجه‌اش این شد

سرش را پایین انداخت و چشمان مملو از اندوهش را از دکتر مخفی ساخت. دکتر، در حالی که چیزی در دفترچه‌اش یادداشت می «کرد، گفت: «آقا طاهر... قصه‌ای که شروع کردی رو تموم کن؛ تا بتونیم درست و حسابی با هم گپ بزنیم

طاهر دستی به صورتش کشید: «از نظر مالی دستم بازتر شده بود. هر جای دنیا که می‌رفتم، برای ننه، عمو جاسم و خانوادش یه سوغاتی کوچیک به یادگار می‌گرفتم. بین دو تا از مأموریت‌ها، دست ننه رو گرفتم بردم بنگاه. چندتا خونه‌ی بزرگ و نوساز نشون کرده بودم. بهش گفتم هر کدوم رو که دوست داری، بگو تا قرارداد اجاره‌شو بنویسم

«!بهم می‌گفت: «آی پسر! اینا اجاره‌شون بالاست. چه خبره؟ مگه ما چند نفریم آخه؟

ولی در نهایت راضیش کردم. من و ننه، از بعد فوت بابام، اجاره‌نشین یه خونه‌ی کوچیک و قدیمی بودیم. دلم می‌خواست الان که از دستم بر میاد، براش یه کار مفیدی انجام بدم. هر ماه اجاره‌ی خونه رو، به همراه یه پس‌انداز، برای ننه به حساب عمو جاسم واریز می‌کردم. اوضاع خوب بود. هرچی زمان جلوتر می‌رفت، به کارم مسلط‌تر می‌شدم. بین بچه‌های دریایی جا افتاده بودم. سعی می کردم با کاپیتان‌های قدیمی ارتباط بگیرم. بهم مشورت می‌دادن: «رو فلان مهارتت کار کن. این منابعو بخون تا اطلاعاتت به‌روز باشه» و از این جور چیزها. اوضاع خوب بود

خاطرات خوب و بد زیادی تو اون یازده سال برام رقم خورد ولی اگه بخوام همشو تعریف کنم، احتمالاً چند روزی مجبور به گوش ...کردن بشی، دکتر! بهتره برم سر اصل مطلب

«قضیه برمی‌گرده به دو سال پیش

صدای زنگ تلفن طاهر در اتاق پیچید. طاهر بدون لحظه‌ای درنگ، صدای تلفن را قطع کرد و آن را روی میز قرار داد؛ طوری که دیگر چشمش به صفحه‌ی آن نیفتد

یه مأموریت شش‌ماهه بود. از یه‌جا به بعد، عمو جاسم یه‌خطر‌میون جواب تلفن‌هامو می‌داد. دلشوره افتاده بود به جونم! می‌ترسیدم «- برای همیشه بدبخت شم. فهمیدم حال ننه مساعد نیست. عمو می‌گفت نگران نباش، چیزی نشده اما از صداش مشخص بود داره یه چیزی رو مخفی می‌کنه. همیشه وقتی می‌خواست یه مشتری رو دست به سر کنه، هول می‌کرد! من فقط خداخدا می‌کردم اتفاق بدی نیفتاده باشه

رسیدیم بندر عباس

دریا وقتی چشم خورشیدو دور می‌بینه، یاغی می‌شه! اون روز آسمون ابری بود و دریا طوفانی

شب قبل، با ننه و عمو جاسم تلفنی حرف زدم. فقط دلم می‌خواست هر چه سریع‌تر به خونه برسم. با خودم می‌گفتم: «احتمالاً حالا... حالاها بر نمی‌گردم رو عرشه. می‌خوام بمونم خونه، استراحت کنم. وقت به مرخصی طولانیه! باید مراقب ننه باشم

مثل اولین باری که آقام گفت فردا می‌برمت ماهی‌گیری، اون شب هم خوابم نبرد

قبل از ظهر رسیدیم بندر. شدت باد خیلی زیاد بود. کشتی باید پهلوگیری می‌کرد. ملوان‌ها، تکنسین‌ها، مهندس‌ها و... همگی مشغول انجام آخرین قسمت مأموریت شش‌ماهه‌شون بودن

آخرین مأموریت من، انتظار بود

فقط باید صبر می‌کردم تا کشتی پهلو بگیره. ولی نمی‌تونستم سر جام آروم بشینم. رفتم روی عرشه

موج‌های دریا سنگین‌تر از همیشه بود. انگار که کشتی، دشمن قسم‌خورده‌ی آب باشه؛ بهش ضربه می‌زدن

پهلوگیری سخت و طاقت‌فرسا شده بود. کشتی مست بود؛ تلوتلو می‌خورد. چند تا از طناب‌ها به قلاب‌های روی اسکله گیر کرده بودن، اما هنوز چند تا طناب مهار دیگه برای نگهداشتن اون غول فولادی لازم بود

«کاپیتان بی‌سیم زد، گفت: «یکی به اون کارگر بیچاره کمک کنه

یکی از کارگرها سخت مشغول مبارزه با طناب سنگین و بزرگ مهار بود. چند نفر رفتن کمک تا بتونن طناب رو داخل قلاب بندازن. این طناب‌ها باید وزن کشتی رو تحمل کنن! گره طناب به لبه‌ی قلاب فولادی گیر کرد. این اصلاً خبر خوبی نبود! فریاد کاپیتان توی «بی‌سیم پیچید: «محکمش کنید! تا در نرفته، محکمش کنید

باد شدیدتر از قبل شده بود. کشتی با موج‌ها به سمت دریا برگشت. طناب، در حال تحمل وزن چند تُنی کشتی، تو کشیده‌ترین حالت «خودش قرار گرفته بود. یکی از ملوان‌های روی عرشه عریده زد: «بخوابید رو زمین

طناب از محل اتصال جدا شد. مثل شمشیری چند متری، هوا رو شکاف میداد و سمت کشتی برمینگشت

...همه‌چیز خیلی سریع اتفاق افتاد. خیلی

تنها کاری که تونستم بکنم این بود که خودمو سمت محمد پرت کنم. محمد، یه پسر بیست‌ویک‌ساله بود؛ در حال انجام اولین مأموریت دریابیش. مات و مبهوت ایستاده بود. خشک شده بود

احتمالاً تو کلاس‌های تئوری چیزایی راجع‌به رها شدن طناب مهار از روی بلاردها شنیده بود، اما اون دهان نیمه‌باز خبر ازین می‌داد! که قطعاً فکرشو نمی‌کرد، امروز با این حادثه روبه‌رو بشه

پریدم سمت محمد. هلش دادم. لحظه‌ای که روی زمین افتادم، بدنم لرزید. فکر کردم رعد و برق خورده وسط ستون فقراتم. خواستم از جا بلند شم، چشم‌هام سیاهی رفت و با صورت زمین خوردم

«...درد تو همه‌ی وجودم پیچید. صدای بقیه رو نمی‌شنیدم. فقط فهمیدم محمد داره داد می‌زنه: «یا حضرت عباس! آقا طاهرا! دستت

محمد داد می‌زد. چند نفر با چهره‌های رنگ‌پریده به سمتم دویدن. یکی از ملوان‌ها دستاش رو روی سرش گذاشته بود. صورت محمد خونی بود. کف عرشه خونی بود. لباس‌هام خونی بودن. اون قدری خونی که پیرهنم به تنم چسبیده بود

...چشم‌هام سنگین شد. دیگه چیزی نفهمیدم. اون لحظه، همه‌ی زندگیم از جلوی چشمم رد شد. ننه

«طاهر دستی به بازوی چپش کشید. دکتر، متأثر پرسید: «چی شد که پیوند نخورد؟

«طاهر به صندلی تکیه داد: «جراح گفت دست، از محل برخورد طناب متلاشی شده. چیزی برای پیوند زدن باقی نمونه بود

انگشتان طاهر مسیر زخم‌ها و رد بخیه‌های روی بازویش را می‌پیمود

- «وقتی به هوش اومدم، بستری و تحت نظر بودم. نگران بودن دستم عفونت کنه. حال غریبی داشتم. من می‌دونستم یه اتفاقی افتاده. یه اتفاقی افتاده که نه! می‌دونستم دستم قطع شده. اما نمی‌فهمیدم یعنی چی

آروم آروم عیادت‌ها شروع شد. من تحت تأثیر آرامبخش‌های زیادی بودم، به همین خاطر خیلی چیزی یادم نمیاد

چند تا از بچه‌های قدیمی کارگاه اومدن، عمو جاسم و زن و بچه‌ش اومدن، ننه اومد. وقتی چشمم به چشمای ننه افتاد، دلم می‌خواست پاشم، بشینم، بگم: سلام نوکرتم! خوبی؟ دلم برات یغز شده بود. شنیدم وقتی من نبودم حالت بد شده. قول می‌دم دیگه از پیشت تگون نخورم. اما نه زبونم کار می‌کرد، نه تنم به حرفم گوش می‌داد

ننه هر بار که به عیادت من می‌اومد گریه می‌کرد. انقدی گریه می‌کرد که پرستارا مجبور می‌شدن بیان و ننه رو ببرن

بعد از چند روز، اثر داروها تو خونم کمتر شده بود. می‌تونستم رو پا بایستم. روی تخت نشستم و از پنجره، محوطه‌ی بیمارستان رو نگاه کردم. ماشین‌های آمبولانس می‌اومدن و می‌رفتن. آدمای زیادی تو محوطه‌ی بیمارستان بودن

بین اون آدمای، احساس کردم یه چهره‌ی آشنا داره به من نگاه می‌کنه. یه خانوم! از تخت پایین اومدم. روبه‌روی پنجره ایستادم و سعی کردم چشممو ریز کنم تا بفهمم اون چهره‌ی مهربون مال کیه، اما بین آدمای گم شده بود

عوضش، تصویر رنگ‌پریده‌ی یه مرد با آستین خالی تو شیشه بازتاب می‌کرد. صدای کوبش قلبم رو می‌شنیدم. بدنم یخ کرد. چند لحظه اصلاً متوجه نشدم دور و اطرافم چی می‌گذره! قطره‌های عرق روی پیشونیم سر می‌خورد و دل و روده به هم چنگ می‌زدن

اون لحظه بود، دکتر جان! تازه اون لحظه فهمیدم چه بلایی سرم اومده. دونه‌دونه آرزو هام رو می‌دیدم که از در بیمارستان بیرون می‌ارن. انگار فهمیدن که این‌جا دیگه قرار نیست برآورده شن

»دریایی‌ها بهش می‌گن آن‌فیت. اون لحظه که متوجه می‌شی دیگه جایی رو عرشه و کشتی نداری

دکتر مکتوباتش را مرتب کرد. نگاهی به عمق چشمان طاهر انداخت و به آرامی گفت

- «قبل از هر چیز بهت بگم که بابت این حادثه‌ی تلخ متأسفم. اما این‌که تصمیم گرفتی این فرایند رو شروع کنی، عمیقاً خوشحال‌کننده‌ست

طاهر میان کلام دکتر دوید

»!- «من به انتخاب خودم این‌جا نیستم

نگاهی تندى به دکتر انداخت و اضافه کرد: «البته تا حالا قصه‌ی زندگیم رو مرور نکرده بودم. حداقل این لطف رو داشت بفهمم!» زندگیم جذابیت کافی رو داره تا ازش فیلم بسازن

صدای خنده‌ی طاهر بلند شد

- «ولی خب، من ترجیح می‌دادم برم سینما، بلیط بخرم و این فیلم هیجان‌انگیز و غمگین رو ببینم، نه این‌که بازیگر نقش اصلیش باشم

لرزش صدای طاهر در لابه‌لای کلماتش مشهود بود. سرش را پایین انداخت. دکتر از پشت میز بلند شد. برای طاهر جرعه‌ای آب ریخت و برای هم‌دلی، دستش را روی شانه‌های ملوان گذاشت

طاهر، رنج مدفون‌شده‌ی حاصل از مرور خاطرات را با اشک‌ها بیان کرد و بعد از این‌که کمی آرام شد، به دکتر گفت: «معذرت می‌خوام... کنترل خودم رو از دست دادم

». دکتر پشت میزش نشست: «اینجا برای همین کاره

بکمی رو به جلو خم شد و ادامه داد

- «ببین طاهر، اتفاقی که برای تو افتاد اصلاً چیز ساده‌ای نیست. راهی که قراره ما با هم ببریم، اصلاً مسیر کوتاه و آسونی نیست. یکی از فاجعه‌هایی که برای افراد آسیب‌دیده رخ می‌ده اینه که دوستان و آشناهاشون سعی می‌کنن اون اتفاق رو ساده و کوچیک جلوه

بدن. این اشتباهه. کسی حق نداره حادثه رو برای تو کوچیک جلوه بده. ماهم قرار نیست اینکارو انجام بدیم. اتفاقا میخوایم تلاش کنیم
«سختی عظیم این حادثه رو درک کنیم»

«طاهر با چشم‌هایی بی‌فروغ و صدایی گرفته روایتش را از سر گرفت: «وقت مرخص شدم، دلم نمی‌خواست کسی رو ببینم

» - «حتی مادرت؟»

- «آره، حتی مادرم. حضور من تو خونه برا ننه سم بود. من از لابه‌لای حرف‌های عمو جاسم و در و همسایه فهمیدم ننه یه ماه بعد از رفتن من سخته کرده و کسی حتی به من خبر نداده! که به خیال خودشون نگران نشم. اون لعنتیا نمی‌دونستن من کل اون مأموریت رو «با استرس و نگرانی گذروندم

صدای طاهر بلند شده بود و خون به صورتش دویده بود. نفس عمیقی کشید و با گاز گرفتن لب پایینی‌اش به صحبت ادامه داد: «بودن من توی خونه برای ننه سم بود. می‌فهمیدم می‌ره تو اتاق خواب گریه می‌کنه. می‌فهمیدم تو سجده‌ی نمازش اشک می‌ریزه. اما برای اینکه روحیه‌ی من خراب نشه، جلوی من بروز نمی‌داد. زانوی ننه بدتر شده بود. وقتی راه می‌رفت واقعاً اذیت می‌شد. آرام و کند گام برمی‌داشت، دستشو می‌گرفت به پله و برای رسیدن به پله‌ی بعدی همه‌ی تلاششو می‌کرد. من همه‌ی اینا رو می‌دیدم. فکر می‌کرد می‌تونه پنهون کنه، ولی من فهمیده بودم. دکتر، می‌دونی چرا ازم پنهون می‌کرد؟

» - «نمیدونم! چون نمی‌خواست ناراحت زانوی اونم باشی؟»

- «چون همیشه می‌اومد می‌گفت: طاهر خان، زانوی ننت درد می‌کنه، بیا این پمادو برام بزن. من که دستام جون نداره، تو ولی هزار ... ماشاءالله بر و بازویی به هم زدی

طاهر کف دست عرق‌کرده‌اش را روی شلوار کشید و ادامه داد: «حالم از خودم بهم می‌خورد. درست و حسابی غذا نمی‌خوردم. دستشویی رفتن هم مثل سابق نبود! بعضی وقتا با خودم می‌گم کاش به دستم نمی‌خورد، مستقیم می‌خورد به گردنم. کاش مثل قصه‌ها پرتم می‌کردن تو آب تا با تقدیم کردن یه قربانی، خشم پوزیدون فروکش کنه. ولی اینا همش فکر و خیال بود. من به زندگی واقعی، بین آدما برگشته بودم

بیشتر روز، یه گوشه‌ی اتاق می‌نشستم و به تلویزیون زل می‌زدم. شبا زود می‌رفتم تو تخت‌خواب، اما دیر می‌خوابیدم. اصلاً از خونه بیرون نمی‌رفتم مگه برای تعویض پانسمان و کارای دستم. عمو جاسم و خانومش تقریباً هر شب بهم سر می‌زدن، ولی من علاقه‌ای نداشتم که دورم شلوغ باشه

بچه‌های کشتی دونه‌دونه اومدن. دروغ چرا، دیدنشون حالمو بدتر می‌کرد. به این فکر می‌کردم که اونا چند ماه دیگه بدون من سوار اون کشتی می‌شن و من براشون تبدیل به یه خاطره‌ی احمقانه می‌شم

!حتی محمد با پدر و مادرش اومد عیادت

کاپیتان بهم گفته بود من جون محمد رو نجات دادم. می‌گفت فیلم اون لحظه رو دیدن و فهمیدن اگه محمد رو هل نداده بودم، طناب با صورتش برخورد می‌کرد

...بهم گفتن قهرمان

پسر خوبی بود. تو کشتی تازه‌وارد بود. بعضی شبا با هم حرف می‌زدیم. اونم اهل کتاب بود

محمد بغلم کرد، گریه کرد، با هم گریه کردیم

دکتر، روزگارم اصلاً خوب نبود. با خودم کلنجار می‌رفتم! من نمی‌خواستم قهرمان باشم! می‌خواستم؟! چرا همون‌جا روی زمین دراز نکشیدم؟ می‌تونستم الان روی کشتی باشم. زندگی حرفه‌ایم رو ادامه بدم و آستین چپ لباسم خالی نباشه

و همیشه بعد از این افکار از خودم متنفر می‌شم. از خودخواهی و غرورم. از اینکه حتی توی ذهنم اجازه دادم یه آدم دیگه بمیره اما من دست داشته باشم

...من قهرمان نیستم، دکتر... من هیولام

«زندگی من روز به روز سخت‌تر می‌شد. با کسی حرف نمی‌زدم، ولی انقدر تو سرم با خودم می‌جنگیدم که طاقتم طاق شده بود

»- «فکر می‌کنی قهرمان بودن انتخابه یا واکنش؟

«...»- «نمی‌دونم

:دکتر از جایش برخاست و در اتاق شروع به قدم زدن کرد

«...»- «شاید تو نمی‌خواستی قهرمان باشی، فقط نمی‌تونستی بی‌حرکت بایستی و

:کمی مکث کرد

- «و شاید این همون چیزیه که یه قهرمان واقعی هست. قهرمان بودن همیشه از بیرون افتخار و تحسین داره،

اما از درون با هزینه و تنهایی و حتی پشیمونی همراهه

!در ضمن، قبل اینکه ما قهرمان یا هیولا باشیم، انسانیم. و انسان بودن یعنی داشتن افکار ناقص و متناقض

». در ضمن تو هنوز اون قدری انسان هستی که این تناقضات عصبیت می‌کنه

». طاهر در حالی که سعی در پنهان کردن صورت خیسش داشت گفت: «با همه‌ی اینا، من بودم که مردم

...دکتر گفت: «نه، تو گم شدی

و شاید الان این‌جایی تا خودت رو پیدا کنی. نه اون قهرمان روی عرشه... بلکه مردی که از دل اون زخم بیرون اومده، با یه دست...کمتر و هزاران فکر بیشتر

». طاهر نگاهی به ساعت دیواری اتاق دکتر انداخت و گفت: «باشه، ولی فکر کنم ۴۵ دقیقه‌ی من تموم شده باشه

». دکتر که دوباره پشت میز برگشته بود، با لبخند گفت: «عجله‌ای نیست. مراجعی ندارم. آگه دوست داشته باشی، می‌تونیم ادامه بدیم

»!طاهر دودل ماند. دکتر با خنده گفت: «آقا طاهر، نگران نباش، منشی هزینه‌شو می‌گیره

طاهر از سر اجبار لی‌خندی به لب آورد. تلفن همراهش را از روی میز برداشت. یازده تماس بی‌پاسخ... مجدداً گوشی را به صفحه‌ی روی میز برگرداند؛ گویی ارتباطی خارج از این اتاق وجود نداشت... همان‌طور که در اقیانوس‌ها ارتباطی نبود

:طاهر جرعه‌ای آب نوشید و نفسی تازه کرد

- «ننه با اون درد زانو هر روز صبح می‌رفت خرید. یه روز که از خونه خارج شد، بلند شدم و رفتم جلوی آینه. لباسم رو درآوردم، بازوی چپمو پشت سرم مخفی کردم. سعی کردم تصور کنم مثل قدیم هستم. خیلی لاغر شده بودم. چرخیدم. خیلی کوچیک‌تر از دست راستم بود. پر از بخیه و زخم. دوباره دل‌پیچه گرفتم. بدنم یخ شد. تجربه‌ی این حس، اولین بار توی بیمارستان بود. ولی انگار آخرین باری وجود نداشت

اما عوضش بعضی وقتا، وقتی صبح از خواب بیدار می‌شدم، واقعاً یادم نمی‌اومد چه اتفاقی افتاده! اون چند لحظه واقعاً شیرین بود؛...بین بیداری و خواب. زیر باد خنک کولر

:ننه طبق معمول صدای تلویزیون رو زیاد کرده، و احتمالاً حتی نگاهش هم نمی‌کنه. صدات می‌زنه

طاهر، پاشو نون تازه داریم با خامه و مربا. از همون مرباها که خاله درست می‌کنه. دیشب عمو جاسم دو تا شیشه پر داد، گفت خانومم داده برا طاهر. پاشو ننه، پاشو دارم چایی می‌ریزم

..نور، به زحمت می‌ره لابه‌لای پلکاتو، مجبورت می‌کنه چشمتو باز کنی. وای از اون چند لحظه! حاضرم کل زندگیم توش گیر کنه

اما همون موقع که سعی می‌کردم از جام بلند شم، سیکی غیرعادی دست چپم، سنگین‌ترین سیلی‌ای می‌شد که تو زندگیم خوردم. اون لحظه دیگه نه اشتها برای خوردن خامه و مربا داشتم، نه به‌کل علاقه‌ای برای بلند شدن

تقریباً شش ماهی از خونه نشین شدن من می‌گذشت، و همه‌ی فکر و ذکر من این بود که آگه سالم بودم، الان راهی مأموریت جدید می‌شدم.

یه روز صبح، تو همون اغمای شیرین بودم و داشتم از زنده بودنم لذت می‌بردم که صدای پیچ‌پچ از بیرون اتاق شنیدم. ننه داشت با عمو جاسم حرف می‌زد

تصمیم گرفتم از قطار خوشبختی پیاده شم و گوشامو تیز کنم تا ببینم این صحبت آروم راجع به چیه

«ننه داشت می‌گفت: «آقا جاسم، به‌خدا نمی‌ذارم! تو آگه اینو نگیری، خودم چادر چاقچول می‌کنم می‌رم بازار

» صدای عمو جاسم می‌اومد که می‌گفت: «همشیره، این چه کاریه آخه؟! مگه من مردم؟

ننه پرید تو حرف عمو جاسم: «نزن این حرفا! تو خودت اهل و عیال داری. شما فقط یه زحمت بکش، بیا این دوتا النگوی منو ببر بازار طلافروش‌ها پیش رفقات، به قیمت بفروش. طلب و حساب خودتون تو این مدت رو کم کن، مابقیش رو هم بده به من که خرج «اجاره‌ی خونه رو بدم. دوست ندارم تو این وضعیت بهش بگم باید بریم یه خونه‌ی کوچیک‌تر

! «عمو جاسم گفت: «استغفرالله، لجبازی می‌کنی ننه

و وقتی دیدن با چشای پف‌کرده و سرووضع نامرتب تو چهارچوب در واستادم و دارم بهشون نگاه می‌کنم، خشکشون زد

«خیلی آروم رو به ننه گفتم: «ننه، النگوها تو دستت کن

سرم رو طرف عمو جاسم چرخوندم: «عمو جان، شما هم بگو چقدر بهت بدهکاریم. خودم همشو پرداخت می‌کنم. پول اجاره‌ی خونه «رو هم می‌دم

اما واقعیت امر این بود که من اون قدری پول نداشتم که بتونم بیشتر از دو ماه اجاره‌ی خونه رو پرداخت کنم

:هنوز دلم نمی‌خواست تو خیابون‌ها آفتابی شم، ولی مسئله‌ی مهم‌تری پیش اومده بود

ما به پول نیاز داشتیم و برای پول داشتن، من باید کار می‌کردم. اما چه کاری؟ مگه کاری هم می‌تونستم انجام بدم؟ ماهی‌گیری حداقل «دو تا دست می‌خواست

صبح از خونه بیرون می‌زدم، بی‌هدف تو خیابون‌ها و بازار بندر قدم می‌زدم. با کسی کلامی حرف نمی‌زدم

انگاری پول و کار لابه‌لای آسفالت کنده‌شده‌ی خیابون ریخته. طبیعتاً اتفاقی نیفتاد

عمو جاسم بهم زنگ زد

ظاهر بعد از گفتن این جمله، تلفن همراهش را بررسی کرد. تعداد تماس‌های از دست‌رفته به سیزده عدد رسیده بود. سری تکان داد و ادامه داد:

-. «بهم گفت بیا کارگاه، کارت دارم. از بچه‌های قدیم فقط منصور مونده بود. بقیه همه رفته بودن و آدمای جدیدی جاشونو گرفته بودن

عمو جاسم بهم گفت: «آفرین پسر! تو خیلی ما رو تحویل نمی‌گیری. خب، حق هم داری، بالاخره شما ملوانی و من جاسم تأسیساتی! «ولی دم غیرتت گرم که دنبال کاری

» بهش گفتم: «ننه دوباره همه‌چیزو بهت گفت؟

- «به من که نگفت، به خالت گفت، خالت هم به من گفت. حالا مهم نیست کی به کی گفته، تو بگو اوضاع از چه قراره؟ بود تونستی «کاری پیدا کنی؟

«...- «نه. هر کاری می‌خوام بکنم، دو تا دست می‌خواد. من یکی کم دارم

». عمو جاسم اخم کرد: «تُلخی نکن پسر. من برات کار دارم

ناخودآگاه یکی از ابرو هام بالا رفت و با تعجب به عمو جاسم نگاه کردم.

!- «آقات همیشه یه جمله ورد زبونش بود. می‌گفت: «حلال همه مشکلات بندر یکی از این مویسات‌هاست

»خدا بیامرز دش... چقدر می‌خندیدیم با هم

لبخند زدم. دلم برای شوخی‌های عمو جاسم تنگ شده بود. خیلی وقت بود کارگاه رو ندیده بودم. همه‌چیز عین سابق بود... ولی کهنه‌تر و شکسته‌تر. حتی خود عمو جاسم

»- «برات یه کار خوب دارم

»- «گوشم با شماست

- «ببین آقا طاهر، شما سواد داری. خط خوبی هم داری. من فشار کاریم زیاد شده. هر روز سه‌چهار تا لنج دست می‌گیرم. کار عمانی ...هم که بماند

منتظر بود به این حرفش واکنشی نشون بدم، ولی وقتی سکوت مصرانه‌ی منو دید، ادامه داد: «به همین خاطر، برای حساب‌و‌کتاب‌های کارگاه، به یه حسابدار دیگه هم نیاز دارم

»- «ولی عمو، من که حسابداری بلد نیستم. زورکی که نمی‌شه به من کار بدی

» عمو جاسم گفت: «تو رو کشتی هم نمی‌خواستی بری، یادته؟

»- «آره، یادمه. شما اصرار کردی برم.» عمو جاسم سرش رو پایین انداخت. از حرفی که زدم خجالت کشیدم

»- «خب حالا چطوری یاد بگیرم؟

- «آقای منتظری هست. دست‌تنها نیستی که. سی ساله تو این مملکت حسابداره. سه روز تو هفته میاد کارگاه. من باهاش هماهنگ کردم کار رو یادت بده. بعدش هم کنارت باشه که درست انجام بدی. حساب‌و‌کتاب اینجا همین‌جوری پر از درهم و دیناره. آدم ...دقیق

»ادامه‌ی حرفشو خورد. با کمی مکث گفت: «آقای منتظری تو اتاق پشتی نشسته

»!برگشتم پشت سرمو نگاه کردم و گفتم: «اتاق پشتی؟! اینجا مگه اتاق پشتی هم داره؟

عمو جاسم که انگار سخت انتظار می‌کشید این سوال از جانب من پرسیده بشه، دیگه سعی نکرد به‌خاطر تلخی من سکوت کنه: «بچه‌جون، بازسازی کردیم کارگاهو. بخش اداری اضافه کردیم. یه اتاق دارم، توش یخچال و اسپلیت گذاشتم. روح جلا پیدا می‌کنه. «آقا رو باش! تازه یه اتاق خالی داریم. می‌خوام بگم سعید قاچاقچی بیاد توش کار کنه

»- «سعید قاچاقچی؟! مگه هنوز بندره؟ من فکر کردم برای همیشه رفته دبی! بعد دقیقاً قراره بهش دفتر بدی که چی کار کنه؟

»!- «قراره چیز کنه دیگه... چی می‌گین بهش؟ امور بین‌الملل

آقای منتظری اصالتاً برای شیراز بود. بازنشست شرکت نفت بود. آب‌و‌خاک بندر نمک‌گیرش کرده بود و همین‌جا مونده بود. از همون روز کارم رو شروع کردم. دوباره برگشته بودم پیش عمو. خوب بود، ولی من واقعاً ذهن حسابگر قوی نداشتم. نمی‌تونستم با کار جدید خیلی ارتباط بگیرم. البته این‌که فقط به دست می‌خواست، برام خوشحال‌کننده بود. ولی اصلاً نمی‌تونستم برای همیشه، خودم رو تو اون جایگاه ببینم

آقای منتظری، حسابدار صبور بود. مفاهیم را از اول بهم یاد داد. بعضی وقتا ازم راجع به حادثه می‌پرسید. سعی می‌کردم بدرفتاری نکنم؛ نه این‌که حالم خوب شده باشه و همه‌چیز برام مثل سابق شده باشه، ولی تلاش می‌کردم حداقل تو کارگاه چیزی بروز ندنم

»دکتر به‌آرامی پرسید: «حال ننه چطور بود؟

- خب، ننه هم بهتر شده بودم. همین که من مثل برج زهرمار هر روز جلو چشمش نبودم و مجبور نبود برای خوب جلوه دادن خودش هر روز صبح بره خرید، همه‌ی اینا آروم‌ترش کرده بود.

طاهر دستی به سرش کشید و گفت: «تجربه‌ی حسابدار کارگاه جاسم مویسات بودن، تجربه‌ی جالبی بود؛ اما من آدم پشت میز نشستن نبودم. کار رو یاد گرفته بودم ولی هرچی بیشتر جلو می‌رفتم، بی‌قراتر می‌شدم. صدای چکش، بوی فلز داغ، دود الکترو... اینا حالمو عوض می‌کردن. یه روز خیلی اتفاقی داشتم تو کارگاه قدم می‌زدم که چشمم به یکی از کارگرای جدید افتاد. داشت سعی می‌کرد دو تا قطعه رو به همدیگه جوش بده، اما تو این کار افتضاح بود. سعی کردم از بغلش رد شم، اما نشد

:رفتم سمتش و بهش گفتم

»- «پسر داری چیکار می‌کنی؟ این‌جوری هرچی بهت بدن جوش می‌دی؟

پسرک مات و مبهوت به من نگاه می‌کرد. احتمالاً تو ذهنش می‌گفت این ناخدای تک‌دست از جون من چی می‌خواد؟

».الکترو رو ازش گرفتم. گفتم: «حالا نگاه کن و یاد بگیر

عمو جاسم که تازه از راه رسیده بود و صحنه رو دید، با عجله اومد و گفت: «طاهر، ماسک جوشکاری رو با چی می‌خوای «نگهداری؟ این‌جوری چشمات اذیت می‌شن. مگه قرار نبود تو دیگه از این کارا نکنی؟

دوباره اون حس اومد سراغم. بدنم یخ کرد. عصبی شدم. دستگاه رو زمین انداختم و از کارگاه بیرون رفتم

رفتم اسکله. کشتی خودمون رو دیدم که پهلو گرفته بود. فهمیدم از سفر برگشته. دیدن اون کشتی همه‌چیزو خراب کرد. من با تکتک... پیچ و مهره‌های اون کشتی خاطره داشتم. هوایی شده بودم

تو اسکله قدم می‌زدم و به کشتی باربری عظیم‌الجثه نگاه می‌کردم. شاید اولین باری بود که مجذوب جزئیات بیرونی کشتی شده بودم. غول فولادی‌ای که روی آب شناور بود. بدنه‌ی کشتی ترکیبی از آبی و خاکستری بود؛ اما گذر زمان، باد و نمک دریا، آن را به سطحی زبر و خراش‌خورده بدل کرده بود. نام کشتی با حروف سفید و بزرگ روی سینه‌ی کشتی طرح شده بود، اما لایه‌لای خراش‌ها و زخم‌های زنگ‌زدگی، خوندنش آسون نبود

کشتی، در میان تمام سنگینی و عظمتش، چیزی میان فرسودگی و ابهت تو خودش داشت

نمی‌دونم... احساس می‌کردم شبیه من همه‌چیز باخته‌ست. البته اون هنوز روی آب شناور بود. دلم می‌خواست چند قدمی روی عرشه راه برم. اما اون اطراف کسی از بچه‌های قدیمی رو ندیدم. برای همین بی‌خیال شدم و برگشتم خونه. قبل خواب به کشتی فکر می‌کردم؛ به این‌که من همیشه عاشق دریا بودم. از پهلوئی راست به پهلوئی چپ، برخورد موج با بدنه‌ی کشتی... شناور بودن روی آب... احساس فوق‌العاده‌ای بود

...اون قدری فکر کردم تا خوابم برد

کاش نمی‌پرد

دکتر می‌خواست سوالی مطرح کنه، اما ترجیح داد رشته‌ی افکار طاهر را پاره نکنه

...- کابوس دیدم... کابوس عجیب و غریبی دیدم

:خواب دیدم توی لنج ماهی‌گیری بابام. دریا به‌شدت طوفانی بود. بابام صدام می‌زد، می‌گفت

!- طاهر، بیا تور ماهی‌گیری رو از کف آب جمع کنیم. الان تور پاره می‌شه

شدت باد صورتمونو زخمی می‌کرد و نعره‌ای که موج‌ها می‌کشیدن، صدامونو می‌خورد. از شدت بارون، تموم لباس‌هام خیس شده بود و به تنم چسبیده بود. به طرف تور رو بابا گرفتم، یه طرف تور رو من گرفتم

داد زدم: بابا آماده‌ای؟

جوابمو نداد

!- بابا آماده‌ای؟

تور ماهی‌گیری شروع کرد به سمت پایین رفتن. انگار اون داشت ما رو می‌کشید. بابام حرف نمی‌زد

سرمو چرخوندم سمتش، دیدم بی‌حرکت افتاده لبه‌ی کشتی

احساس خفگی کردم. دور تا دورم آب بود. هیچ خشکی‌ای اون اطراف نبود. دستم به تور گره خورده بود. داشتم کشیده می‌شدم تو دریا. یه صدایی از پشت سرم بلند شد

!- آقا طاهر نرو! قهرمان این کشتی تویی... لطفاً بمون

پشت سرم محمد بود. خوابیده بود کف لنج و پامو نگه داشته بود. نمی‌داشت برم. تور هر لحظه سنگین و سنگین‌تر می‌شد، انگار به ته دنیا وصل باشه. محمد پامو ول نمی‌کرد. تور داشت دستمو از جا درمی‌آورد. محمد داد می‌زد، التماس می‌کرد که بمونم

طاهر نفس محکمی کشید و با دستمالی، عرق روی پیشونی‌اش رو پاک کرد. دکتر به‌سرعت در حال یادداشت مطالب بود

- «احتمالاً می‌دونید آخرش چه اتفاقی افتاد... از فرداش، چشم به اسکله نمی‌نداختم. تا روزی که کشتی تو اسکله بود، خواب آروم نداشتم»

دکتر کمی عقب نشست. چشمانش عمق نگاه طاهر را هدف گرفته بود

با صدای آرام گفت: «این خواب... کابوس سنگینه. از اون رویاها که با هر بار تعریفش، انگار تن آدم از اون بارون خیس می‌شه. اما بذار یه چیزی بهت بگم... یه ذهن وقتی فرصت حرف زدن پیدا نمی‌کنه، شب‌ها شروع به سروصدا کردن می‌کنه. این کابوس تکرارشونده فقط بازسازی اتفاق روی عرشه نیست؛ بازسازی تمام احساساتی که اون لحظه مجال ابراز پیدا نکردن: ترس، اضطراب،... خشم و حتی احساس گناه

احساس گناه برای محمدی که توی خوابت می‌دونه نمی‌خوای نجاتش بدی و داره بهت التماس می‌کنه... و حتی احساس گناه برای پدرت، پدری که سخته کرده و افتاده گوشه‌ی لنج اما تو کاری ازت برنمیاد

طاهر، تو وقتی بیداری نمی‌تونی دوباره اون روزها رو زندگی کنی، تا فریاد بزنی، اشک بریزی یا حتی بترسی. اما خوابت این کارو برات انجام می‌ده. چون ذهن آدم تا زمانی که دردی رو داخل خودش حل نکنه، ولش نمی‌کنه

بعد از رها شدن طناب، تو واکنش نشون دادی؛ خیلی سریع، مثل انفجار یک بمب. اما بعد از اون، زمان کش‌وقوس بیشتری پیدا کرد. همه‌چی کند شد. دنیا شروع کرد به‌جای تو فکر کردن. ذهن، گاهی با آدم مثل متهم رفتار می‌کنه، نه مثل کسی که زخمی شده. و این بازجویی وقتی شدیدتر می‌شه که ما نتونیم احساساتمون رو تخلیه کنیم

تو، توی بیمارستان و خونه و سکوتِ پشت میز حسابداری، فقط داشتی با این بازجویی زندگی می‌کردی، بدون این‌که صدات دربیاد

و وقتی خودت حرفی نمی‌زنی، کابوس‌ها هستن که جای تو حرف می‌زنن. اون‌ها دارن التماس می‌کنن، به پات می‌افتن و می‌گن

"طاهر، بذار اون لحظه رو تموم کنیم... طاهر، اجازه بده بگیرم ترسیده بودیم، شوکه شده بودیم"

کابوس‌ها صدای ذهنن؛ یه فریاد از طرف ناخودآگاه، مثل وقتی که بدن تب می‌کنه تا بهت بگه یه چیزی اینجا خرابه. اما اون افسردگی و پرخاش همون چیزیه که وقتی آدم نمی‌تونه یا بلد نیست اون فریاد رو بشنوه یا حتی بیان کنه، از درونش می‌جوشه و خودشو به... شکل‌های مختلفی نشون می‌ده: خشم، گُندی، دل‌زدگی، بی‌حاصلی، انزواطلبی، یا حتی تنفر

تنفر از خودت، اطرافیان، و هر کس دیگه. تو تلاش کردی به زندگی برگردی، ولی تلاشت از سر اجبار بود. اجبار پول، غرور... تو رو به زندگی برگردوند. اما غرور آدم‌ها هم تحمل یه فشار معین داره

طاهر اون لحظه رو یک سالی می‌شه که قورت داده، اما هیچ‌وقت هضمش نکرده

«حالا من ازت یه سوال می‌پرسم: چی شد که اومدی این‌جا؟ گفتی به انتخاب خودت نیومدی... کی مجبور کرد؟»

گونه‌های طاهر از اشک خیس بود. بی‌دفاع روی صندلی نشسته بود. احساس می‌کرد در خلأیی نشسته که روبه‌روش فقط دکتر ایستاده

حرف زدن براش سخت‌تر از همیشه شده بود. دهانش خشک بود، زبانش نای تکان خوردن نداشت

:تنها دست باقی‌مانده‌اش می‌لرزید. چشمانش را بست. چند نفس عمیق روانه‌ی سینه‌اش کرد و گفت

- «من بعد از دعوایی که با عمو جاسم کردم، دیگه کارگاه نرفتم. تقریباً یه ماهی می‌شه. چند بار اومد دنبالم، خاله رو فرستاد، حتی آقای منتظری هم بهم زنگ زد. ولی خب... دیگه نمی‌خواستم اون‌جا باشم. پشت اون میز و صندلی کهنه، که منم هر روز کهنه‌ترش می‌کردم

...اما خونه‌نشینی برام مثل هفته‌ی اول بعد از سانحه بود. دوباره بی‌حاصلی، دوباره تنهایی، دوباره پرخاش

حتی حس می‌کردم این‌بار قدرت بیشتری داره. واقعاً دستاشو دور گلویم احساس می‌کردم

دوباره تبدیل شده بودم به آدمی که حتی دلش نمی‌خواست از خونه بیرون بره

این‌بار هم ننه راهیم کرد. سالگرد آقام بود. با ننه راهی شدیم بریم قبرستون سید کامل. از وقتی با این دست اومده بودم بندر، سر خاکش نرفته بودم. عمو جاسم و خاله هم اومدن

من هنوز سرسنگین بودم. اونا شروع کردن از بابام خاطره گفتن؛ از شیطنتهای دوره‌ی جوونی‌شون

دل و دماغ تو جمع بودن رو نداشتیم، اما این دو خانواده خیلی وقت بود دور هم جمع نشده بودن

:«دو ساعتی سر مزار بودیم. موقع رفتن، عمو جاسم گفت: «بیا کارگاه، حرف بزنیم

:بهش گفتیم

.. دل و دماغ ندارم

:عمو گفت

.. مهندس خودت می‌دونی برا من کار کنی یا نه، ولی تو هنوز بعد از ده، دوازده سال جواب سوال منو ندادی

:پرسیدم

- کدوم سوال؟

:گفت

- بهت گفتم برو دنیا رو بگرد، بعدش بیا بگو جایی رو دست بندر عباس جایی پیدا شد یا نه؟

:سریع تکون دادم و گفتم

.. بی‌خیال عمو... بی‌خیال

ننه رو فرستادم خونه. رفتم اسکله یه‌کم قدم بزنم. اما حتی اسکله هم جای امنی برام نبود. می‌ترسیدم دوباره چشمم به کشتی‌مون بیفته. الان مدتی که شب‌ها خواب درست و حسابی ندارم. می‌ترسم بخوابم و کابوس ببینم

برای درمان بی‌خوابی، قرص می‌خورم، ولی دلم نمی‌خواد بخوابم. احساس کردم از همه‌چیز دارم فراری می‌شم

!از هر چیزی که منو یاد اون حادثه بندازه: دریا، اسکله، کارگاه، بندر، عمو جاسم، ننه... خودم

این کابوس‌ها تیر آخر بودن. حس می‌کردم بالاخره به شب تو همون لنج می‌میرم. این‌که آدم انتظار مرگ رو بکشه، واقعاً چیز ترسناکیه

دکتر، امروز صبح قبل از بیدار شدن ننه از خونه زدم بیرون. دیگه زورم نمی‌رسید. قدرتشو نداشتم. حتی اشکی برای ریختن نداشتم. تسلیم شدم. دلم می‌خواست حرف بزنم

...الان روی گوشی من ۱۶ تماس بی‌پاسخ ثبت شده. احتمالاً فکر کردن خودمو انداختم تو آب

دکتر از پشت میز برخاست، سمت طاهر رفت. دست طاهر را فشرد و گفت

.. خوشحالم که تصمیم گرفتی بیای و حرف بزنی. بابت این شجاعت بهت تبریک می‌گم

ولی طاهر... من امروز فقط قصه‌ی تو رو شنیدم

...باید بیای. باید بیای تا با هم از اول بزنیم به دل این دریا

طاهر ایستاد. مصمم، سمت دکتر رفت

دست دکتر را به گرمی فشرد و گفت

.. میام... باید بیام

.. فکر کنم دیگه وقت رفتنه. باید به عمو جاسم زنگ بزنم

طاهر از دکتر تشکر کرد، لبخندی زد و به سمت در اتاق رفت. در را از هم گشود

دکتر صدا زد

... طاهر

طاهر با تعجب برگشت

- جانم دکتر؟

- چی می‌خوای به عمو جاسم بگی؟

طاهر لبخندی زد و گفت

- می‌خوام بگم اتاق سعید قاچاقچی رو خالی کن! قراره من بیام و از این به بعد به کارگرای ناشیت جوش‌کاری یاد بدم. یه چای مثنی... هم دم کن. می‌خوام پیام تو دفترت بگم که نه؛ هیچ جا مثل بندر نبود

پایان